امروز بامولانا پرندہ تر ز مرغان ھوایی کجایید ای سبکبالان عاشق بدانسته فلک را در گشایی کجاییدای شهان آسمانی

خاطره ۱

www.shahrvand-newspaper.ir

بازىباصندلى شكنجه

مسعود هادوی | آزاده

در اردوگاه «ملحق ب» دستگاه برقی بود که و اشاره به اسدالله علامت دادیم که سیم قطع شده و کمتر نقش بازی کن، موفق نشدیم. حسین که قضیه رادیده بودومی دانست که هیچ برقی در کار به نوبت و چند نفر را روی صندلی می نشــاند: و سيمهای برق به هر نفر وصل میشد. يک نفر اپراتور بود كـه با هندلی بــرق را به جریان میانداخت و يک نفر هم كه افســر عراقی ارشد نيست دستور داد مجددا سيم برق را وصل كنند. اسدالله تا دستور را شنيد شروع كرد به داد و بيداد می سه عنو و یک طر میم که مسطر طرحی ارتشا بود، نامش حسین بود. از همان ابتدا که قرار شد ما را با این دستگاه شکنجه دهند یکی از بچهها که شما مسلمان نیستید.. شما انسان نیستید.. این چه کاری است.. من یکبار عذاب کشیدهام.. ین چه کاری است.. و همین طور ادامه میداد اما به نام اسدالله پیشنهاد داد که برای جلب توجه این چه داری است. و همیناطور آدامه می داد ا دستور حسین ایداجرامی شد. استالله دوباره روی صندلی نشست و سرباز عراقی برق را وصل کردو استالله همان بازی را اجرا کرد. حسین که می دانست اسدالله عراقی ها ب مراسبا بی می مراد می از می مراد می محض عراقی ها و آزار کمتر از دستگاه برق به محض وصل جریان برق، با شکلک های مصنوعی بی آزردگی خود را نشان عراقی ها دهیم. بنا شــد که همه این داســتان را پیـاده کنیم. را در سریا سی می اردست انداخته و برقی در کار نیست، به سمت سرباز عراقی رفت و سـرش داد زد که تو حواست کجاست؟ سیم برق قطع شــده و اینها همه دارند . ۳،۲ نوبت این شـکنجه روی بچه ها پیاده شد و همه هم با شکلک های مصنوعی باعث شادمانی

عراقى ھاشدند. کجاست؛ سیم برق فطع سنده و بیه سمه درب فیلم بازی می کنند؟ این را هم بگویم که حسین از دست کار اسدالله خندهاش گرفته بود،اما سرباز ر کی نوبت به اسدالله رسید.از قضا در زمان وصل برق به اسدالله سیمی که به آن برق هندلی وصل بوداز به سنده بینی جدان روی معنی وسی بردان دستگاهجدا شدوایر اتور هم متوجه شد. به محض این که سر دیگر سیم برق به اسدالله وصل شد به حالت وحشتناک و مضحکی شـروع کرد به داد و فریادو خود را با شدت هر چه تمام روی زمین پرت عُراقی بابت این سرکار رفتن! کلی به ما فحش و اساق: " بعدازاين كههمه رامجددابادقت كامل شكنجه بعاراین مممدار مجددبانات نامانیند. کردندبه آسایشگاهبر گشتیماز شدت خنده دیگر قادر به کنترل خــودنبودیم و فقط می خندیدیم. این موضوع تامدتهاسوژه خندمادر اردو گاهبود. کرد و در حالی که خـود را روی زمین جمع کرده ودمى پيچيد وناله مى كرد. هرچه باايما

> بىدانست راهى هستم، طبق معمول هر روز صبح زود به کار گاه سفال سازی اش رفته بود. باید اول از لو خداحافظـــی می کردم. حاضر شـــدم و به

> ری رز کارگاه رفتم وارد مغازه شدم بابا مشغول کار بود. حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد. ناراحت بود

و دلگیر؛ اما می خواست خیلی عادی جلوه کند. با او خداحافظی کردم. از کارگاه که خواست م خارج

او حالحافظی دردمه، (نار نام به دخواسسم خارج شـوم، گفت: «داری مــیری؟! برگشــتم به او نگاه کردم، گفتم: «آره، با نگاهی از ســر التماس و ناراحتی گفت: «نرو، اشــتباه میکنی، میری

اسير مي شي. ا من هم با همان روحيه سرسختم

خاطره۲

خاطره۳

شاتر 🕜

بابامیدانست من اسیر می شوم!

دموبه

رضاهوشيار آزاده روز هشتم فرا رســیداین بار از فرار خبری نبود و خانــواده بارفتنم کنار آمده بودنــد بابا با این که

بايدمىرفتم.

A. 184 36 گفتم: اخب مثلا اسیر بشم، چی می «این طوری ها هم که نیست. اسارت تشنگی داره. گشنگی داره، سختی داره، گفتم: «گرسنگی که . ت، آدم روزه می گیره.» گفتُ: انه، روزه چیزی نیست، آدم روزه می گیرم.» گفت: انه فرق می کنه.اشتباهمی کنی،اسارت سخته.» رى يې . من كەفقط بە شىھادت فكر مىكىردم، بااين حرف چيزى در دلم فروريخت.انگار بابامىدانست که حـــه در انتظار م اســت. هر حه اصـــر از کر د که مانم، قبولُ نكردُم. خداحافظُيْ كردم وَ أَزَ كَارَ گاه بیرون زدم برایم واقعا سخت بود. حسی درماه و را دارده به من می گفت که این دفعه، دفعه آخر است و . دیگر بابا را نمی بینم اما چاره دیگری هم نداشتم.

اصلاح صورت باناخنگير

مجيد آژنگ آزاده

از ۲۶ شهر یورماه سال ۶۹ باز گشت آزادگان به وطن آغاز شد

جديد بگويم، خواهند گفت: « خب با تيغ بزن» ما نیمهشبهادعای کمیل داشتیم که در ۴۵ دقیقه مىخوانديم. حال اگر هنــگام خواندن، عراقى ها مى آمدند و سر ک مى کشيدند، شايد صد بار خود ى را بە خواب مىزدىم و باز بلندمىشىدىم تا دعارا تمام كنيم. چەكسى مىتوانداينهارا در ككند؟! دىمە مىيەپ قىسى مى نواندايىپارادر نىدا ماجازە نىدايەر يەكەنى حس بر ماغالىپ شودو ما رازمىن برىند باورزىش قسران خواندى، برگزارى كلاسىھاى فيزىك، شيمى، رياشى وساتراي ما طراوت خودرا حفظ كردىم، اين كلاس ھابراى ما امىدبەزنىدگى راتقويت مىكرد.

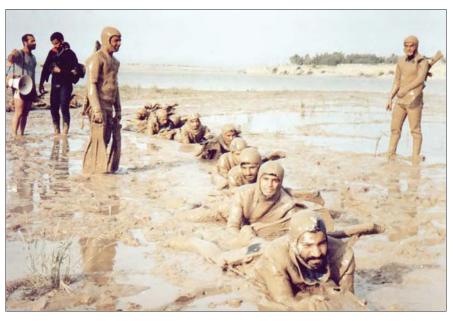
مجبور بوديم كمه صورتمان رابما تيغ اصلاح کنیم، من به هماره ۴نفر دیگر با ناخنگیر صورتمان را اصلاح کردیم. من ۴۵ دقیقه زیر دست یکنفر بودم و او ریش مرا با ناخنگیر اصلاح کــرد. (هر کســی میخواهد ایــن کار را امتحان کند؟!)... یک ســرباز عراقی مــا را دید و به متحان عند. یع مسربر عربی مدر، یعد را یعد به بیرون آسایشــگاه برد. از بچه ها تیغ خواست تا صورتمان را اصلاح کنــد. هیچ کس تیغ نداد. خدا شــاهد اسـت عراقی رفت و یک تیــغ را از لجنهاى اطــراف اردوگاه پيدا كردو صورت مارا با أن اصلاح كرد. من أكر الآن اين را براي نسبل

هدایت موش های کور به اسارت

ابراهيم محمدي آزاده جانباز

من گفت: اعراقي ها حمله كردهاندو در پي اين حمله بچەھاشىھىد يازخمى شىدە وعدەاى ھم بەاسارت ر آمدهاند. باید عقبنشیینی کنیم، بچهها را جمع در مساعد باینا طعبنسینی طیع، بچه و را جمع کردیم و به راه افتادیم. در مسـیرمان یک تیربارچی بود که به شدت بچهها را میزد. نارنجکی پیدا کردم تا يربار رايزنم. نارنجک راکه پرت کردم، سوزش سختی در کتف چیم احساس کر دم. تر کشی به دستم اصابت کرده بودو بعداز دقایقی در پشت و کمرم احساس گرما کرده، خون کتفم را در تمــام کمرم حس کردم و این خوناز پوتينم خارج مىشد.اين تركش هنوز در كنفم خوش كردهاس

احوس نرده است. در مسیر حرکت به عقب، تعدادی سرباز دیدیم که در سیر عرف به سب می مرد به مرد مرده کلاهخودهای سفید و خاکی بر سر داشتند.مردد بودیم که اینها ایرانی هسـتند یا عراقی؟! نزدیکشان رفتيم كهمتوجه شديم عراقى هستا



گفتوگوباسرهنگ آزاده عبدالرحمن اسکندری

صدای سنگین سوت بازگشت به آسایشگاه

می گفتم که چه اتفاقی افتاده که به من نامه ندادهاند؟! مى نصم له چانفاعى قىاندە دېمى ئەمەندادەندا قابقى ڭىشت تالىز كەيكى از اسراى ردوگاه كە اسمش عبدالرضا استكىنرى بود مراصنا ردوگاه يىمىن عبدالرحمن بيانامەت رابگېر،نامەك راشتباھى بىمىن دادەلند بە محض شنيدن اين جملە كە گويى دنيارا بە من دادند خود را جمع وجور کـردم. نامه را از عبدالرضا گرفتم و مشغول خواندن شــدم.. نمی توانم حس آن لحظاترابرايتانبازگوكنم.

30

. ٱغُوشُبازوطن روز آزادی در اردوگاه غوغایی وطن روز آزادی در اردوگاه غوغایی بیا بود. آن موقع که به ماگفتند که قرار است آزاد شویم و باید مهیای بر گشتن به ایران شویم؛نمی دانستیم چه کنیم، باور تان نمی شود که ساعتها، دوســـتان همبندی و هم|ردو گاهی را در أغوش مى كشيديم واز همديگر حلاليت مى طل و آدرس خانه هایمان را به خاطر می سیردیم تا بعد از اسارت به دیدار هم برویم. **فرهنگی عمیق ودر خور توجه**

درشهرزندگیمن هیچموسسه ای مربوط به آزادگان فعالیت نمی کندو من با هیچ یک از موسسات ار تباطی ندارم. به نظر من فعالیت هایی که در کل این سال ها درباره أزادگان وشناساندن فرهنگ آنان انجا بسیار ضعیف بوده و به هیچ عنوان در خور شأن آزادگان واسرانیست. این امتیازاتی که به قول خودشان در این سال ها به آزادگان اعطا کردهاند؛ هم به نوعی موجب تبعيض بين أزادگان شده و أنها را به جان هم انداخته و هم مردم نسببت به آزادهها بدبین شــدهاند و تصور میکنند که تمام حق و حقوق شان را آزادهها خوردهاندا . دەاند و تصور ی فرهنگ آزادگان، فرهنگی عمیق و درخور توجه است که عدم توجه موجب از بین رفتن این فرهنگ می شود. در سال های اخیر تعداد شهدای آزاده که به علت بیماری از دست رفتهاند، افزایش یافته و به نظر من این فرهنگ هم رفته رفته در حال از دست رفتن است. از مقامات و کسانی ک که در این امر مسئول هستند انتظار می رود با شناختی صحیحاز آزادهها گامی در جهت احیای این فرهنگ عظیم , دارند. مشــکلات عدیده آزادهها در شهر های کو حک بردارند.متـــدات عدیده ازادهمادر شهرهای و وچک باعث شــده به انواع واقــــام گرفتاریها دچار شوند و اگر قرار است اقدامی در جهت احیای فرهنگ آزادها صورت یذیرد،مشارکت خود آنان در برپایی گردهمایی و همایش هاست که تأثیر عمیقی هم در روحیه خود أنان دارد.

دلتنگی میشـود. انسـان اسـیر برای دلتنگی بهانه نمیخواهد کافی بود به لحظات غروب آفتاب نزدیک شویم... چه لحظات سخت و شکنندهای بود. خاط ات كودكي، نوجوانى، پدر، مــادر، خواهر و برادر و هر آنُچه ئه به آن دلبســـته بودی در ساعات انتهایی روز، مقابل ندیدان نیست. بودی در ساعات اسهایی روز، معایل چشمانت تصویر می شدو توبیدی و کوهی از دلتنگی ها توان انجام هیچ کاری انداشتیدیدنی می توانستیر کاری کنیچ، نه حرف می زدیم، اما سختتر از آن سوت بازگشت به آسایشگاههایمان بود سوت زده می شد

وِ کُوهی از دلتنگی ها بر سَـرَمَانُ آوار می شدُولی چاره چەبود؟! - برد.. به ناچار به آسایشگاه می آمدیم و شب هنگام و در ست

میکشیدیم و بعد سفره عقده گشایی پهن میکردیم و بهیادهمه دلبستگی هایمان اشک می ریختیم. نامەدارى!

هيج يكازموسساتار تباطى ندارم.بەنظرمنفعالىتھايى کەدر کل این سال ھادربارہ آزادگانوشناساندن فرهنگ آنان انجام پذیرفته،بسیار ضعیفبودهوبه هیچعنوان درخور شأن آزادگان می توانست تا مدتها آنها را شارژ کند! یادم میآید یکبار که اســامی واسرانيست

اسم بیشتر بچهها را خواندند و هرکسی با شور و شوق زیاد نامداش را می گرفت و در گوشـهای می نشست و گرم خواندن نامه می شد. امامن در جای خود بی تحرک یستاده بودم و نمی توانستم بپذیرم که نامه ندارم. با خودمرور می کردم که چه اتفاقی افتاده که پدر و مادرم

سرم کشیدم و شروع کردم به گریه کردن. دایما با خود

بشت سنگرهایشان بردند. همانجا عراقیها تعداد زیادی را به رگبار بستند و اسرای زیادی را به شهادت رساندند. از جمله اسرایی که ساعاتی بعد از اسارت به شهادت رسید؛ دوست شـــهیدم ناصر نادری بود که هممحلهای بودیم. او را به همراه ۸–۷ نفر دیگر به رگبار بستندو در جایگاه اســارت، به شهادت رسیدند. تصور می کردیم حال که به اسارت در آمدیم هیچ گاه به وطن بازنمىگرديموهمانجامىمانيمتاشهيدشويم.

بعنی بر پهرستان با می شیم می می می می می می می می می رادر. ۲ســـال و ۲ ماه و ۱۵ روز در اسارت بودم. مدتی رادر «موصل دو» و بقیــه را در «موصل چهار»؛ اردوگاه حرس خمینی جایی برای آزار و شکنجه روحی عراقی ها بودا زمانی کـه به موصل چهار آمدم، حاج آقــابوترابی را به «موصل دو» منتقل کردند و قســمت نشــد ایشان را از ن: دىكىب

. برنامه های خوبی را در ۱۰موصل دو۱ و ۱۰موصل چهار۱ بر گزار کردیم.بچەھ تهمدادندوبااتحا هُمدُلی، صداقت، گذشت و ایثار سعی کردند بر شـرایط سخت

اسارت پیروز شوند.اسرای اردو گاه موس حرس خمینی با روحیه سری ربو حرس خمینی با روحیه سرشــار از ایمان و اعتقــاد، روزهای به یاد ر :: ۵٫ ماییش در آوردند. بیشتر بچه هاباسوادو تحصیلکرده ودنــدو در آن روزهای مقاومت و ر ایستادگی، به شایستگی حرمت نام امــام خمینــی(س) را حفظ

کردند. ىرىيى من در اســارت با عنايت خدا و كمك بچەھا توانستم حافظ كل قرآن شوم. قرآن را جزءجزء کرده بودیم و در هر آسایشگاه روزی ۳،۲ جزء را می خواندیم. بر جهاو در مدیست (روزی منابع روز می وردیم) برای تشـویق بچه هابه حفظ قرآن، مسـابقات قرآنی بر گزار می شــد و هنوز هم الحمدالله با قــرآن مأنوس هســتیم. ۶ ماه طول کشــید تا حافظ شــدم.از سوره

محمد صلى الله عليهوآله شروع كردم و اواخر روزى جزء را می خواندم. علاوه بر قرآن، زبان انگلیسی و زبان فكرنمى كرديم كهبر كرديم جرءرامی موسم - مر از را را را را فرانسوی هم کار کردم. دغدغهودلتنگی اسارت واژہ غریبی است. حتی اس

| طرح نو| در ســـال ۴۲ در شهر ســـتان ازنا-از وابع اســتان لرســتان–بهدنيا آمده. ۱۹ ســاله نوابع ام بوده که در سو مدرسه را رها کرده و به رغم بخالفت خانسواده به جبهه رفته اس ت و پس از ۵ ماه حضور در جبهه های جنوب، در عملیات والفجـر مقَدَماتــی به اسـارت نیروهـای بعّثی در آمده. آزاده سرافراز عبدالرحمن اسکندری، ار سال از روزهای جوانی را در زندانهای عراق گذرانده است و با غرور و سرافرازی به میهن بازگشته. گزیدههایی از گفتوگو با این آزاده بنگ تحمیلیرادرادامهمی خوانید: جنگ تحمیلی مهمهم تراز هرکاری

از نیروهای گردان فتح تیپ امام علی علیه السلام ودم، سنم کم بود که به جبهه رفتم، درس و مدر سه ودم. سـ بونه مستم عم بود ند به جنهه رنیم برس میرسو میرسد رارها کردمو به جامع مجاهدان راه خدا پیوســـّم روز اعزامم را خوب بهخاطر می آورم: ۲۰ مهر سال ۶۱ بود. خانوادهام بهشدت مخالف بودندامابندگان خداچارهای مۇدىمىرىسەت دىيىرىسىيە ئۇ بىرىمىر ھەنداشتنداچون من بر تصميم خودمصر بودموشبو روز ھەنمىشناختەردرىغايت موافقت كردندوباجبھە رفتن من كنار آمدند. با توكل بر خداو در آرزوی شهادت

عملیات والفجر مقدماتی شروع شــده بود. نزدیک ۲۲ بهمــن و ایامانله دههفجر بود. مــن هم در عملیات حضور داشتم. بنابود تنگهدهلران را رد کنیم و ۵ پاسگاه عراقیها را به تصرف در آوریم. گذر از کانالهای ۴، ری ۵ مــری آب، کار رامشــکل کرده بــود.در عبور از هر کدام، نردبان ها را درون کانال می گذاشتیمه از آن گذر می کردیم و دوبــاره کانال بعدی و نردبــان و.ــوقتگیر می کردیم و دوباره دنال بعدی و درخسان و مقتیر بود نزدیکی های پاسگاهها که رسیدیم، متوجه حضور بیشمار عراقی ها شدیم اما هرگز تصور نمی کردیم که محاصره تنگتر و تنگتر می شدولی ما همچنان مقلومتمی کردیم تابتولیم حلقه راشکنیم اماگریزی

ر می ۲ - ۲۰ ۳ ۲۰۰۶ ۲۵۰۶ باورش برای من و همه بچهها ســخت بود. تازمانی که به اردو گاههای اسکان اســرا برسیم و بهطور کامل مستقر شویم، باور نمی کردیم که اســیر شدهایم، ما را

نماز بااعمال شاقه ابراهيم افراز آزاده

مؤذن بود و شــروع کرد به اذان دادن. در س و بی خبری؛ ناگهان صدای اذان در آسایشــگاهها ر .ی .رو . بال یکی در ... پیچید.نگهبانان عراقی کهنمیدانستندچه شده و اسرا برای چه دو ساعت زودتر اذان دادهاند، به کنار

مش هم باعث

به هر صورت بودما راقانع کردند که اذان راقطع کنیم، چُونُ دو سُـاعتُ تا وقتُ اذان، مانده اسُـت. پذیرفتیم و خوابیدیم. دو ساعت بعد دوباره در آن ممنوعیت و محدودیت؛ مجددا بچهها برای اقامه ممونیی و معنودیت معبد بچنه برای اهم نماز برخاستند و دوباره صؤذن اذان گفت و نماز جماعت برگزار شد. بهگونهای وحشیاته، با کابل و باتوم و هر آنچه که در

دست داشـــتند، به جان ما افتادند. در آن در گیری چشم دو نفر از بچه ها با ضربه کابل تخلیه شد.

در اردوگاه «موصــلدو» حق برگزاری هیچگونه مراسم مذهبی جمعی و حتی فردی را نداشتیم. ماز جماعت که ممنوع بود، کسی هم حق نداشت نماز بخواند. بچهها حتىي، مصورت خوابيده، نماز مىخواندنـد. آن اوايـل كه در موصـل دو بوديم، حاضر نبوديم، به خاطر ممنوع اعلام شدن بر گزارى مراسمات از سـوى عراقىھا، كنار بكشيم. حتّ فاضر نبودیم که کمیی در اردو گاه ایسن موارد را رعایت کنیم تا کمتر سختی ببینیم. از طرف دیگر هم عراقیها با هر بهانهای که پیدا می کردند، ما را مورد آزار و شکنجه قرار میدادند. ساعت ۳ بامداد روز ۱۶ اسفند ســال ۶۲ بود. ما در ار دو گاه ساعت نداشــتیم. بچهها با تصور این که ســاعت ۵ صبح شــده اسـت و موعد نماز صبح، بیدار شدند. بر ای بر گزاری نماز جماعت، آماده شدند. یکی از بچهها

بهشدت خسته بودم وساعت ١٢ شب بود كهاز فرط خستگی داخل ســنگر آمدم تاقدری استراحت کنم. بوشهای کور شاید مانع شهادت من شدند... آن قدر خسته بودم که وقتی در سنگر در حالت خواب و بیدار بودم متوجه شدم که موشهای کور از کنار من و حتی یودم متوجه شدم که موشهای کور از کنار من و حتی گاهی از سر و صورت و بدنم حرکت می کنند، از شدت حستگی، نمی توانستم و اکنشــــی از خود نشان دهم. حول و حوش ساعت ۹ صبح بود که موش ها کلافهام کردندواز سنگر خارج شدم.۲متری که فاصله گرفتم،

خمپارهای آمد و سنگر به هوا رفت و من در هر حال با خودمى كويم كهشهادت لياقتمى خواه در همان ساعت بود که در پی یافتن کسی بودم تا بتوانم اطلاعات دقیـق خط را بگیـرم وضع خط اهماهنگ، أشفته وبي نظم بود. موقعيت عجي ے ...ر . . .ولعیت عجیبی ہود. مم به منوچھر محمدی افتاد به . در این هنگام، چشـ

زمانی که میخواست. زمانی که میخواست. می به خواب برویم و برای این که کسبی متوجه دلتنگی مان نشسود، پتو را به سر خود هر ۶ مــاه يکبار يک هر ۶ ماه یکبارید سر ر. اردوگاه می ایستاد و فریاد میزد: افلانی المدداری! درشهرزندگیمنهیچ سسهایمربوطبه آزادگان فعالیتنمی کندومن با

می آمد، بسیار خوشحال می شدیم. از خانواده هایمان خواسته بودیم که در نامهها برایمان عکس بفرستند. ر این رســیدن نامه از خانوادمها، در روحیه اســرا بســیار اثرگذار بود و

رامیخواندند تــابرای دریافت نامه برويم؛ اسم من در ميان آنها نبود.

برايم نامه نفر ســــتادهاند. آيا مرا فراموش كر دهاند؟! آيا... ارید. دیگر نمی توانستم جلوی گریه خود را بگیرم. خسته و گرفته به آسایشگاه بر گشتم، دراز کشیدم، پتو را به